



# مرگ فروشنده

**ARTHUR MILLER**

*Death of a Salesman*



| آرتور میلر | حسن ملکی | مجموعه آثار میلر (۱) |



مرگ فروشده |

آرتور میلر |

مترجم: حسن ملکی |

نسخه‌پردازی: رحمان سهندی |

نمونه‌خوان: کیمیا نیک‌پور |

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان |

مدیر تولید: مصطفی شریفی |

چاپ دوم | ۱۳۹۸ تهران | ۱۰۰۰ نسخه |

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۰۹۳-۷ |

|| Bidgol Publishing Co. | ستریدگل

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

فروشگاه: تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخرزای | پلاک ۱۳۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵ ، ۶۶۹۶۳۶۱۷ |

|| bidgolpublishing.com |

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

هرگونه اجرائی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است.\*

\* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرائی نمایشنامه‌های چاپ‌شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست‌بردن در آن صورت می‌گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ‌گونه مسئولیت حرفه‌ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می‌آید که بدون چشم‌داشت مادی اجازه اجرائی اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان‌ها و دانشجویان، اما بی‌شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرائی هستند.

بنابراین، نشر بیدگل استفاده بدون اجازه از ترجمه‌های نمایشی‌اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به‌ویژه در تئاتر تهران و جشنواره‌ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می‌کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.

## شخصیت‌ها

(به ترتیب حضور در صحنه)

Willy Loman	ویلی لومن
Linda	لیندا
Biff	بیف
Happy	هپی
Bernard	برنارد
Charley	زن چارلی
Uncle Ben	عمو بن
Howard Wagner	هاوارد واگنر
Jenny	جینی
Stanley	استنلی
Miss Forsythe	خانم فورسایت
Letta	لتا

ماجرای در داخل خانه و حیاط ویلی لومن و در مکان‌های مختلفی که در نیویورک و بوسطن امروز ویزیت می‌کند اتفاق می‌افتد.

در سراسر نمایشنامه، هر جا در توضیح صحنه‌ها چپ و راست آمده، منظور سمت چپ و راست صحنه از دید تماشاگر است.

## | پردهٔ یک |

نوای فلوت به گوش می‌رسد. کوتاه و ظریف است و از سبزه و درخت و افق می‌گوید. پرده بالا می‌رود.

خانهٔ فروشنده پیش روی ماست. متوجه می‌شویم که شکل‌هایی نوک‌تیز و برج‌مانند پس پشت آن را از هرسو فراگرفته‌اند. تنها نور آبی آسمان بر خانه و جلوی صحنه می‌تابد؛ بر محوطهٔ پیرامونی خانه نور نارنجی گُرگرفته‌ای گل انداخته. نور که بیشتر می‌شود، دالانی یکپارچه از منزل‌های آپارتمانی را می‌بینیم که دورتادور این خانهٔ کوچکِ انگار شکستنی را گرفته. رؤیایی به این خانه جنگ انداخته، رؤیایی برخاسته از واقعیت. بساط آشپزخانه در

مرکز صحنه مختصر اما کافی می‌نماید، یک میز آشپزخانه با سه صندلی و یک یخچال. اما اسباب دیگری (مثل کابینت) دیده نمی‌شود. عقب آشپزخانه ورودی‌ای است که به اتاق نشیمن راه می‌برد و پرده دارد. سمت راست آشپزخانه، بر سطحی به ارتفاع هفتاد سانتی‌متر، اتاق خوابی است که تنها اثاث‌اش یک چارلول برنجی تختخواب است و یک صندلی راست. روی

رف بالاسر تخت یک جام ورزشی نقره قرار دارد. پنجره‌ای از پهلورو به خانه آپارتمانی باز می‌شود.

پشت آشپزخانه، بر سطحی به ارتفاع دو متر، اتاق خواب پسرهاست، که در حال حاضر چندان پیدا نیست. دو تخت محو و گم دیده می‌شوند، و در قسمت عقب این اتاق، یک پنجره زیرشیروانی. (این اتاق خواب بر روی اتاق نشیمنی است که دیده نمی‌شود). سمت چپ، راه پله‌ای پیچ در پیچ از آشپزخانه به این اتاق خواب راه می‌برد.

پشت کلی دکور همه جا، یا بخشی از آن در جاهایی، پیداست. خط سقف خانه یک بُعدی است؛ یعنی زیر آن و بالای آن ساختمان‌های آپارتمانی را می‌بینیم. جلوی خانه پیش صحنه‌ای است که قوس آن تا داخل ارکسترا پیش رفته. این قسمت پیش آمده هم حیاط پشتی خانه است، هم محلی که تمام تصورات ویلی بر آن مجسم می‌شوند، و هم صحنه‌های شهر او. هرگاه ماجرا مربوط به زمان حال است، بازیگران دیواره‌های خیالی را می‌بینند و برای ورود و خروج فقط از در خانه در سمت چپ استفاده می‌کنند. اما در صحنه‌های مربوط به زمان گذشته، مرزبندی‌ها از میان می‌روند و ورود و خروج شخصیت‌ها به / از جلوی صحنه از «دل» دیواره‌ها صورت می‌گیرد.

ویلی لومن، فروشنده، از راست وارد می‌شود. دو چمدان نمونه جنس در دست دارد. آهنگ فلوت به گوش می‌رسد. می‌شنود، اما بدان هشیار نیست. شصت سال بیشتر دارد، دغدغه سرووضع ندارد. حتی وقتی به سوی دیگر صحنه، طرف ورودی خانه می‌رود، خستگی و فرسودگی اش آشکار است. قفل در را می‌گشاید، وارد آشپزخانه می‌شود، و شاکرانه بارش را زمین

می‌گذارد، کف دستانش درد گرفته. کلامی به ناله از لبانش بیرون می‌آید— مثلاً «وای، بابا، وای، بابا». در را می‌بندد، سپس چمدان‌ها را برمی‌دارد و از ورودی پرده‌دار آشپزخانه به اتاق نشیمن می‌برد.

لیندا، همسرش، روی تختش در سمت راست، تکان می‌خورد. از تخت پایین می‌آید، روپوشی می‌پوشد، و گوش می‌سپارد. لیندا اغلب خوش‌خلق است و دیواری آهنین بنا کرده که مانع هرگونه ایرادی از جانب او به اعمال و رفتار ویلی است— حسش به او بسیار فراتر از عشق است، او را تحسین می‌کند، چنان‌که انگار طبع ناپایدار ویلی، بدخلقی او، خواب‌وخیال‌های بیش‌ازحد و قساوت‌های کوچکش تنها تأثیری که بر لیندا دارند آن است که او را به صورت روشن‌تری به یاد آرمان‌ها و آرزوهای سرکش شویش می‌اندازد، آرمان و آرزوهایی که لیندا هم در آنها شریک است اما ذاتاً اهلش نیست که آنها را به زبان آورد و تا آخر درپی شان برود.

لیندا: (از صدا متوجه می‌شود که ویلی بیرون اتاق خواب است، با کمی نگرانی صدا می‌کند.) ویلی!

ویلی: چیزی نیست. من برگشته‌م.

لیندا: چرا؟ چی شده؟ (مکث مختصر.) اتفاقی افتاده، ویلی؟

ویلی: نه، اتفاقی نیفتاده.

لیندا: تصادف که نکرده‌ی، هان؟

ویلی: (با عصبانیتی سرسری) گفتم اتفاقی نیفتاده. نشنیدی

چی گفتم؟

لیندا: حالت خوبه؟

**ویلی:** از خستگی دارم می میرم. (صدای فلوت کم کم از میان رفته. روی تخت کنار زن می نشیند، کمی کرخت.) نکشیدم. واقعاً نکشیدم، لیندا.

**لیندا:** (بسیار مواظب و با ملاحظه) تمام روز کجا بودی؟ وضعیت خیلی خرابه.

**ویلی:** رفتم تا یه کم اون ورتِرِ یانکرز. نگه داشتم یه فنجون قهوه بخورم. شاید از قهوه بود.

**لیندا:** چی؟

**ویلی:** (مکث، سپس:) یه دفعه دیدم دیگه نمی تونم رانندگی کنم. ماشین سر خود کشید رفت شونه کش جاده، می فهمی؟  
**لیندا:** (از سردلداری) اوه. احتمالاً دوباره مال فرمونشه. به نظر من آنجلو از استاڈیبیکر سردرنمی آره.

**ویلی:** نه بابا، اشکال از منه، از من. یه دفعه دیدم دارم شصت مایل در ساعت می رم و پنج دقیقه آخر رو اصلاً یادم نیست چه جووری گذشت. انگار نمی تونم — حواسم رو متمرکز کنم بهش.

**لیندا:** شاید مال عینکته. آخرش نرفتی یه عینک جدید بگیری.

**ویلی:** نه، همه چی رو می بینم. برگشته ساعتی ده مایل اوادم. از یانکرز تا اینجا نزدیک چهار ساعت طول کشید.

**لیندا:** (بردار) خب، تو باید استراحت هم داشته باشی، ویلی، این طوری دیگه نمی تونی ادامه بدی.

**ویلی:** من که تازه فلوریدا بودم.

**لیندا:** ولی به ذهنت استراحت نمی دی. ذهنت زیادی فعاله، اصل کاری هم ذهن آدمه، عزیزم.

ویللی: فردا صبح راه می‌افتم. شاید فردا صبح حالم بهتر باشه.

لیندا کفش‌های او را درمی‌آورد.

این کفی‌ها دارن من رو می‌کُشن.

لیندا: یه آسپرین بخور. بدم بهت یه آسپرین؟ آرومت می‌کنه.

ویللی: (نگران) داشتم می‌روندم‌ها، می‌فهمی؟ حالم هم خوب

بود. حتی منظرهٔ اطراف رو تماشا می‌کردم. فکرش رو بکن،

من منظره نگاه کنم، منی که هر هفته خدا تو جاده‌م. ولی

اون قدر اونجا قشنگه، لیندا، درخت‌های ستبر، آفتاب

گرم. شیشه رو کشیدم پایین هوای گرم حسابی بهم بخوره.

بعد یک دفعه دیدم دارم از جاده منحرف می‌شم! می‌گم

که، پاک یادم رفته بود دارم می‌روم. آگه رفته بودم اون طرف

خط‌کشی وسط، هیچ بعید نبود یکی رو بکشم. دوباره

راه افتادم – پنج دقیقه بعد دوباره رفتم تو خواب و خیال،

نزدیک بود – (با دوانگشت چشمان خود را می‌فشارد.) چه

فکروخیال‌هایی، چه فکروخیال‌های عجیبی.

لیندا: ویلی، عزیزم. دوباره باهاشون صحبت کن. دلیلی نداره

که تونتونی تونیویورک کار کنی.

ویللی: تونیویورک به کارشون نمی‌خورم. من نیوانگلندی‌ام. من

تونیوانگلند به کارشون می‌خورم.

لیندا: ولی تو شصت سالته. نباید انتظار داشته باشن باز هم هر

هفته راه بیفتی سفر.

ویللی: باید یه تلگرام بزنم به پورتلند. قراره فردا صبح ساعت ده

براون و موريسن رو ببینم، جنس نشونشون بدم. آه مرده شور،

می‌تونستم بهشون بفروشم‌ها! (شروع می‌کند به پوشیدن کتش.)



**لیندا:** (کت را از تنش درمی آورد.) چرا فردا نمی ری اونجا به هاوارد بگی آقا چون من می خوام نیویورک کار کنم؟ تو زیاد ی انعطاف نشون می دی، عزیزم.

**ویلی:** آگه اون پیرمرد واگنر زنده بود، الان تو نیویورک کار می کردم! اون مرد یه شازده بود، یه اوستای واقعی بود. اما این پسرش، این هاوارد، قدرشناسی سرش نمی شه. اولین بار که رفتم شمال، شرکت واگنر اصلاً نمی دونست نیوانگلند کجا هست!

**لیندا:** خب، چرا این چیزها رو به هاوارد نمی گی، عزیزم؟

**ویلی:** (دلگرم شده.) می گم، حتماً می گم. پنیر چیزی مونده؟

**لیندا:** یه ساندویچ برات درست می کنم.

**ویلی:** نه، تو برو بخواب. یه خرده شیر می خورم. فوراً حالم خوب می شه. پسرها خونه ن؟

**لیندا:** خوابن. هپی امشب بیف رو برد سر یه قرار با دخترها.

**ویلی:** (جلب شده.) بارک الله؟

**لیندا:** چه کیفی داشت دیدنشون تو دستشویی که پشت سرهم و ایستاده بودن و صورتشون رو می تراشیدن. همین طور باهم بیرون رفتنشون. هیچ متوجه شدی؟ تمام خونه رو بوی لوسیون اصلاحشون برداشته.

**ویلی:** تصورش رو بکن. یه عمر کار می کنی، قسط خونه می دی. آخرش که صاحبش شدی، دیگه کسی نیست توش زندگی کنه.

**لیندا:** خب، عزیزم، زندگی همینه، باید بگذاری و بری. همیشه همین طور بوده.

**ویلی:** نه، نه، بعضی از آدم ها - بعضی ها به یه چیزهایی می رسن.

بیف امرز صبح که من رفتم چیزی نگفت؟

لیندا: تو نباید ازش انتقاد می‌کردی، ویلی، مهلت می‌دادی

پاش رواز قطار بگذاره پایین، اون وقت. تو پیش اون نباید

کنترل اعصابت رواز دست بدی.

ویلی: من مادرمرده کی کنترل اعصابم رواز دست دادم. یک کلام

ازش پرسیدم پول وپله ای به هم زده یا نه. این انتقاده؟

لیندا: آخه، عزیزم، از کجا پول وپله به هم زده؟

ویلی: (نگران و خشمگین) یه چیزهاییش هست. آدم ترش رویی

شده. امروز صبح که من رفتم عذرخواهی کرد؟

لیندا: خیلی دماغ بود، ویلی. می‌دونی که تورو تحسین می‌کنه.

فکر می‌کنم کارش که بگیره، هردوتون خوشحال ترمی شید

و دیگه باهم نمی‌جنگید.

ویلی: آخه تویه مززعه چطوری کارش بگیره؟ این هم شد زندگی؟

رعیتی؟ اولش، جوون که بود، می‌گفتم خب، جوونه،

براش خوبه این ور اون ور بپلکه، شغل های جورواجور

بگیره، ولی الان بیشتر از ده ساله و ایشون هنوز هفته ای

سی و پنج دلار درآمدشه!

لیندا: کارش می‌گیره، ویلی.

ویلی: تویی و چهار سالگی کارت بگیره که مایه آبروریزیه بابا.

لیندا: هیس س!

ویلی: مشکل اینجاست که اون تنبله، لامذهب!

لیندا: ویلی، خواهش می‌کنم.

ویلی: بیف تنبل و مفت خوره!

لیندا: اونها خوابن. یه چیزی بردار بخور. برو پایین.